



خطی «فهرست شده»

۱۳۴۴۹

ممنوع برادر محترم

۱۵۹/۵

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۱۵۶۰

۱۰۳۷۸-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان حق

مؤلف: محسن شمس

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۶۸۱۷

شماره قفسه: ۱۰۴۴۹

خطی - فهرست شده
۱۳۴۴۹

21/99

کتابخانه ملی افغانستان
کتاب: خطی، فهرست شده
شماره ثبت: ۱۳۴۴۹

دوشنبه
 تا کینه از رضا، بکرار ۲۰۴
 کینه از رضا، بکرار ۲۰۴
 دوشنبه



بسم الله الرحمن الرحيم
 من اخلص الله اربعين صباحا ظمئت ثباتي في الحكمة من قلبه على لسانه
 من اخلص الله اربعين صباحا ظمئت ثباتي في الحكمة من قلبه على لسانه
 الحكمة من قلبه على لسانه

جبرئیل اگر منی بودی عدیل که منی بودی رفیق را بدیل
 دل یکی تر از اینست و منی در میان حق و دل مستی
 روبرو بر من سلام این فقیر عرض کن صابر شده غیب
 لب میدارد و حبیب خود بدین هم حبیب و هم طیب خود بدیل
 چونکه نشن غایب از ظاهری بر شفق داده عشق خود بدیل
 کاه گوید حق و کای می بود کاه حق را بگوید بدیل
 یا عزیز و یا ضعیف یا معین شتر است تا بدین بدیل

حق خود حق منی و ام ولی بر حسن و فاطمه غریب بدیل
 من کان بر حق القاء کلمه فلیعمل عملا صالحا ولا یشک
 من کان بر حق القاء کلمه فلیعمل عملا صالحا ولا یشک
 بعبادة ربه احدا

هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو على
 هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو على كل شيء قدير
 کلمتی قدیر

دلدار در این زمانه در چاه فاست چون یوسف یعقوب بدیل
 دلدار ثوای یار که دلدار خداست مفسر تو هم بادل این خلق بدیل
 ای یار نیامدی که به کام وفاست امروزه نگاه خلق از چه بقفا
 دلدار شده ز زده شفی از کرم تو بر عهد وفا کرده که امر از تو
 من کلام مولانا میهن داماد
 من کلام مولانا میهن داماد
 کردار بسیار که گفتار کرد چون کرده شود کار بگوید کرد
 در جواب من کلام ماب میهن شفی

کفار بکار ناید و بل کار است
هر کس که بگوید و نه سازد عار است
هر چند زمان ماهه پُر کار است
از اصل دروغ کذب را پُر کار است
کذب است و بسیار است
بلی بیک دروغ جبهه از به عار است
هر کس که بکفت و کرد گاری
اشرف ز جمع کل من در آید
این بنده شفیق است و دارد
کردار بکفای خود شرمگین

دله البقا
اگر تو عشق نمانی فدایم جان را
فدا شدن نه بجانست فدایم
فدا کنم تن خود را تمام ایما را
خوم دهم هر چه برافه اندن
جو قاب قوس خدا را رسیدن
که گفت نعمت حق آن جانم
بیا برادر من عشق را بهم دارم
که حق صحبت و غرض برادر من
شفق برادر تو یا بزرگ یا کوچک
اگر تمام جبین زرد می نمایان

دله البقا
چون اهل شهر تبریز کز ضد بولند
دقت بکن که هم نیت حرفش
هر کس که گفت خالق را حق نداده
در هیچ خلقت حق در اوست نداده
لو که دین ندارد ایمان نداده
شخصی که گفت خالق را حق نداده
خلقت بود که معبود خالق نداده
سبقت نموده رحمت باشد غرض را
راحت بود چه از نور او نیست
باشد علی و آلس در این زمانه
رحمت و رحمت
چون فاطمه و عظیم است ایمان نداده
مخصوص خود شفیق را راحت نموده

دله البقا

من کیم تو تو منی با هر صله
ماندایم از رضای حق کله
من به او زنجیر او بر من بسته
عاز نماید شیر را از بسته
عالم عشقت یا بجز آن ز
دوست آن باشد که ببرد

من کدا و هیچ دستم و زبان دارم بجز
ید الله فوق اید بهم فمن نکت فائمانیک علی نفسه و
من اوفی بما عاهد علیه ^{لونه} فستعطیه اجرا
عظما

دله الضیاء	روزگاری هست از می خانه ویران کنم
کنج جانان را در آن خفا	از برای مثل من نبوده حال کن
بهر آن کنم	خدا می
از کرم بعد از خودم حاکم	بزرگسته مر کبی از بهر خورشید جهان
بیر و خورشید است من خود	چونکه من بودم شفق را بار و بار
آن کنم	دزدان
شش را نایب شفق را شکرانی	شش هم با وضی کردید تو ام در کتاب
من شفق را تو ام بادل بر زمین	دله الضیاء
به فرار من بیا	چه خوش است من بمرم

دل غم رسیده امرا به خودت قبول داری
چون ه خیل کردم زغذاب خیل ترسم
که گفت اسیر شدم بکرم و خیل داری
به حسین عشق لبتم به علی اکبر او
چو فانی خویش شدم که ز غار بر رها
شفقم که ششمین زکرم به خود ربانی
که مشق نشانه است که تو ششمین هم بیانی

وله ایضا
که بانیست و خیر که ندی فرار
زاهد عجیب و لیاقتان
بجز ابات مقیم بردای صرمد
حق پرستی نه بزه است

رفت صنمان بی دل بر تریا
عاقبت داد ز کف بر و دل
شفاعتی چندان که خیریت
نه شود جمع کفاری و بدش

وله ایضا
بیا ای عشق عشق فانی که عشق خود به نفس بود
بدل عشق بسازد جهان هم دل و
به پیوسته بکفایت فانی که انست با بق

که یا هو کف عشق فانی عشق بوده الا هو
نه درویشان خدا و نه خدا درویش میباشد
و نه درویش عشق بود معنوقه الا هو
بدم یا بدی که بند در دل کار دارند

که کس خبر نمی باشد ز دل یا عشق الا هو

اگر عاقل مقلد و بهر خیر فرود بر
 که سازد آهلم از عشق عاقلی بر آید
 که اندک سبب را به عشق و محبت میدارد
 به دم یابد چه جبهت عاقل سبب
 بلی نهاده عشق عمل کل گفته گزارد
 که تو کول الله تفصح حقیقت آید
 بر آق عشق بر دار و بران قاف
 که عقلست یای نبه بهتر نفس عالم
 شفق گفته است الله بر بقر از او میگوید
 علی یا آید عشق به در عالم یار
 دلی هر ضیاع عالم مرضی و تهرضی
 همیشه محرم دارند تا گویند الله یار
 بلی چون شاه بابا برض از عالم
 بدل عده ای دار و بران بکر
 همین روز بر آن روز یکده خفت
 به قافار و به قافوش علی از جوی
 به فوج تلی بران اگر اقبال دارد
 به بنوع اقلیم عالم میرود سلطان
 شفق دیده است کلام جهان عالم
 چو دیده قل ما فیها عشق نقشه آید
 وله ایضا

جالت را نشان وادی کمال ده خداوند
 کمال کوهی کامل شوم در دل خداوند
 چونام اقدست به ده احد واحد می گویم
 کنم من وحدت و وحدت را وحدت
 چو واحد بود و واجب همی گویم وجود
 شوم واحد به احوال سبب خود
 چونام اقدست به ده احد واحد می گویم
 کنم من وحدت را وحدت را وحدت
 به وحدت و صده و صده همی گویم بر در شب
 شوم عاقل ز وحدت عاقل کامل آید
 چنان فانی شوم در حضرت از ظاهرو باطن
 فدای می شوم من ملت خود را خداوند
 منم عشق نیم عمل که اجرت را اینم
 کرم و محبت کردای خواهم خداوند
 هر روز است در جنت شفق دار و دریا
 قبولش کن بدت را خداوند احد
 وله ایضا

چون طالعی عالم انوار روی داد
 داد جهان بداد و فنا کرد داد
 داده است لطف حق بجهان چون
 عاقل به فضل خویش خجالت داد داد
 عشق که روح به داد و بداد داد
 عاقل به بد عشق جدید و داد داد

بار آمده بیدار بخت کین ضا ^{باز آید بیدار بخت کین ضا}
 در راه وصل اهل دل دهم و داد داد
 نفی که ادش رجعت کین ^{نفس که ادش رجعت کین}
 راضی ز خویش بود و جمل بود شاد داد
 چون عالم و داد ز تر آنی ^{چون عالم و داد ز تر آنی}
 جمل جهان و خدایان را به باد داد
 سخت کین ز ظلم جان چون ^{سخت کین ز ظلم جان چون}
 انظم را صاحب ظلمش نقاب داد
 شکر و ناله در که خلاق ^{شکر و ناله در که خلاق}
 شاه رضا چو شمس شبر و داد داد
 عاشق به نور روی شوی ^{عاشق به نور روی شوی}
 دل بر کمال و لطف عظم الانام داد
 شد خار چه و لغتش باز ^{شد خار چه و لغتش باز}
 آورد کشت ملک کین محمد داد
 مجور است خار به از ارنی ^{مجور است خار به از ارنی}
 داد داد
 آنان که بت بر سر ^{آنان که بت بر سر}
 بودند ترک عادت و عادت داد داد
 خلق زمانه چه زیکر کنی ^{خلق زمانه چه زیکر کنی}
 آموده که دائمی خود به یاد داد
 این نور را مستحق چو شمس ^{این نور را مستحق چو شمس}
 قسمت نمود قسمت اجبار بود
 و له الض ^{وله الض}
 چونکه بت طالع زانو از خدا ^{چونکه بت طالع زانو از خدا}
 سرزد از شرق ند از داد خدا

ساخت کشف هر دقایق البش ^{ساخت کشف هر دقایق البش}
 عاشق حق بوده و عین خدا
 عدل را بر پا و ز ظلم و داد ^{عدل را بر پا و ز ظلم و داد}
 داد بر باد فنا ز خدا
 چون علی بود و محمد حبیب ^{چون علی بود و محمد حبیب}
 رسم اعظم شد به اسم خدا
 کشتی عرق آبه را مگر ^{کشتی عرق آبه را مگر}
 کفند ساکنان کشتیش کرده با
 پای بر خشی نهاد عشق او ^{پای بر خشی نهاد عشق او}
 و کز حق رانشه و خود شد
 کرد هر مرده ز هر سه جنس ^{کرد هر مرده ز هر سه جنس}
 خلق زنده از شکست و نبات
 هر دو مخلوق خدا یک ^{هر دو مخلوق خدا یک}
 و جمیع زنده و پانیده از نور خدا
 بیک است نهایی نشان ^{بیک است نهایی نشان}
 صفت که حق گفتند که خدا
 هر که شد ناقص فاش ^{هر که شد ناقص فاش}
 شد جان زنده ماند صالحان و فا
 مرده ها مردند کم شد ^{مرده ها مردند کم شد}
 نشان زنده ها افزوده غلب
 کشت حق کشت و مگر ^{کشت حق کشت و مگر}
 کشت طبع عدل کرد آباد خاک داد

عادت خدای برکت از عشق حق / نوش داشته کرد آن گدای آبرار
 طهری خوابد که خال پاکرا / پاکتر سازد و راحت راه را
 من آنکه قد اتی الکشف حق / طاعت حق عدل و دل نر خدا
 اول اول عدل و دل پاکرا / نازد عدل و دل کنی خلق خدا
 عاقلان از قول و فعلت یاب / عدلان گشته رسولان خدا
 عدل را از بهر عقل ناست دهر / یاد داده آن رسولان خدا
 کم کم از کثرت ز عدل ناست / شد فراوان علم و عدل دهر
 نوزده مهرش تفوق کرد بر ازل / پیچده عالم هزاران خدا
 شد موزون دل شفق را بر دوت / دوست را یک کند دیده هم
 و له ایضا
 در دور فراق یار و چون چرا / ایحسان زده کان صبر نازند
 محذوق شدن کی و موجود شدن / مصروع شدن کجا و چه صبر چرا

که صبر نمی شدی بخودی کار / در هیچ صابایی موجود شدا
 در ستر خدا همین است خلقت / از قول نبی و فعل او صبر چرا
 چون صانع و مضع به یک طرحند / شکر شود آن صبر ز تلخی چرا
 تلخی دل ترا به تلخی خلقت تن / با صبر نموده بد صبر است چرا
 شیرینی لبهای صبا یای تو / یا نور و چشم تو پسته های چرا
 دنیا شده خلقتش به تلخی ترا / از بهر ستر آخرت شمر چرا
 ستر است علی محراب شکر / ستر و شکر است او بود عین
 بین نور خدا بود علی و آتش / مزوج ز بحرین و ملاقات
 پس علت غائی جهان بوده / چون علت امراض مرصیان
 دل نور خدا بود ز شیر و شکر / قاتی به تن و داخل زهر است
 چند آنکه شکر خورده و باید که بخورد / آنقدر ز تلخ و زهر دنیای فرا

در زیر دو کون هم زیر زبوا
باید که چو فرخه شدن صبر و فرا
دید که ز بعد تلخی صبر و فرا
هم دل شود شاد و خوشا
از صنیع هوا شفق شود چون
از نور خدا و شست از خیر و را

وله ایضا

مرغ خوش خط خال در گنج و صورت و
یک شتر از کون و دهر لون لونی
تیری از دوران کردن بر پر و بال
روز بر روزی بروزی و دیری
توده رسائیده و بسائیده تر بود
تا که این عالم بمن حق داده حال
پس در اول عالمی پیورده و اجد جز آن
پس خیرای حال و فرد را در کس
دیده را هر روز و آن صبر را بر خود بدار
هر دقیقه غمی یا روز بر رنگ در کس بودی
گاه خود گاهی خدا گاهی ز خود بده خود
گاه شش که شفق که جوهر بودی
هر که روز لون لون دهر را با پیغم
دید می دانند که من در این جهان
کل جوهر را بخوان از روز و کس
روز بر روزی بروزی و دیری بودی
هست را اندر عدد با هست عشق را
(ح) شود (ف) حفت حفت با وفا بودی

در معادن چون سنگ طاهر گفته شود
معدن علم لذت نام حیدر بودی
چون سنگ مرده به معدن میرسد پاش
معدن حکمت علی بوده چو رقی
حکم به حفتی همان بوده که جوهر می ده
سنگ شدم حیدر مرا طاهر نموده بودی
پس شفق از شمس شمس هم از علی
نور واحد بوده بهو شمس از او بودی

وله ایضا

تمام فداکاری حضرت امام حسین علیه السلام
بعد از شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام میبود
و نقش مبارکش بر دل و زو قاطع زنده کانی

حضرت حسین علیه السلام
چون عاشق حق و عک فدا کرده بود
عاشقا بین سخن

عشق زلف علی اکبر و خال شیش
خون آلوده شد و خود به چرخ انداخته
علی الدینا بعدک الافا
خاک بر سر سجده کف عشق بقیان
فک بر سر نقاش نم چو توانا

چونکند باشد پیمان و بی عبادت می
شجره در سجده و در خانه براند

خطاب حضرت علی اکبر

روی بر خاک نهادی بدست را و آنکه سلام ای پدر ای تو دل دند
شا نهاده بدی شاه بخود بر نهاده
شاه که نین بروی تو چو افتاد و گفت ولدی و اولدی نعنش
زینب این نعنش به نیند بکند مریش را روی خود زلف معطر و نین

یعنی کفن بر به زلف زینب

و سایر صرم شد

چون تاقی حرم نعنش ترا می بیند مثل انجم به تن دهای خود
صورت را که شفق دیده و عاشق میکند عشق و نرسد بکیم

وله الف

جنت شفق نیامده از بهر فدا که عشق جان نموده به بند جلال
عاشق بختال بندی آن صورت دیوانه گشت کرده خدا روح پاک
داوی جالب خویش نموده و کعبه قابل نیم همیشه به نیم جهان

وله الف

د د سیر و سلوک و راهی و ارساد با فتن ارحم د

رفتیم بجات العلی دیدم جلال کبریا محازن و روح سوا
از عجب بر شد این دنیا بر کرد داخل که نری از خود قاشونا بیا
غیر از فاقا و تر کما از خیرهای با وفا معبر نیاید به خود
صد بار کردی فکر آخریا تکیه عتی باش و برو بخارها
آدم نشد راحت از نسل خود آل عبا آل عبا هر یک وفا
هر رنگها هر جور ما در این زمان به وفا از اهل عالم شد خطا
بر خدا و غیر خود یا شو نه کلمه ختمها در پایای با وفا
ز می چو کردی بخوا آن وقت بشین بر کرد جات العلی
او فوج جلال و احب بکن بر خود او فوج جلال یکم
کف در آیات الهی چون چشم تو ضیق بود قلب تو کی خشد صفا
کامی بیا از راه ما از راه یاب راه ما راه صراط مطهر

باز است بر صلهما صبا بود چون صطفی از تو بختی بدو
چو که شفق کفنه عسفا را هم وفا کرده در نه بر علی
آنجاست خجالت علی

او عشق شاعر می دد و دستم نه بادی حق نرفته
باسم صبا سیم شو کفنه

صبا سیمی آمد که چاره نظم ز جود و جو معراج ^{منظم}
در آن سال و معراج دل میکنم ترا دقت جلاله افند
جو چشم ظاهیریم ضایع شد ز نور خدا به دل بخاد سعادت ^{نور حق نظم}
دل مرا چون پاک نور زردانی زهره خیره بود حق نظم
اگر نظر و تمامی هر چه هست حق بمرک ظاهیریم هیچ حق ^{نظم}
گذر کنم جز بهشتی ظاهر و مصنوع ز لطف حق دلم حق ^{نظم}

ز مهت ارض و شبوات چون خلاصی ز برزخ عالم و نارسیس ^{نظم}
نمود مکان بهشت برین و خور السین جلال یار نمود قسم جو حق ^{نظم}
شفق بهشت نمود متصل از او کلام چو شمس و هم شفقش ^{نظم}
محمد علی وفا کلمه حسن و حائنی نمود مجسم و مرزوق دل ^{نظم}
نمود جو ختم نیت نظر نظم بنده نرم ز خویش جو به خود جو بار ^{نظم}
حوال زاده بصیرت جو کار مصراع حوال زاده نوم حق ^{نظم}
نور بدر و بدر چون محرم دلی علی بود نظم چون ز دل کن ^{نظم}
بهشت حق جو نمود متصل بدین علی و دست فدایت حق ^{نظم}
شفق دهد به حق دست حق بینا بهشت مرشد خود مر قضا علی ^{نظم}
صباح چهارم ^{کرتی}
صباح جاریم شد که چو شد کرتی از آن مقام ز روح و قلم علی

از لوح دل به یقین چون قلم کبری مقام عشق و دل و هم قلم شود کبرستی
 نشین و نور خدا را به بین و روشن دل مقدس خود را در نور حق کبرستی
 حقیقت محسن و بوده قدیم چنانش حسن و چو حسین از قدیم در کبرستی
 حسن برادر اعظم حسین نور عظیم بدین دودست معظم علی شود کبرستی
 از این توصل نورین باید ز ثلث ثلثه و رباعیه بن کبرستی
 چو کبرستی ازلی میرسی امی برستی حقیقت نور علی هم قلم شود کبرستی
 در آن زمان همه جایستی و محی تمام لوح و قلم غیر اتم علی کبرستی
 پس از علو علی چون بجای نگاه کنی ز غیب نور خدا را دلت نور کبرستی
 ز عشق قلب شود بیت و بیت ربی در آن زمان و مکان هیچ و نور حق
 علی چه و از فاطمه حسن و حسین چو آخرت شود فاطمه در کبرستی
 ز آخرت چو خلاصی بدست می آید بهشت و حور شود قیامت کبرستی

مشفق تو عشق خود را در این جهان کبرستی که در بهشت شود و مغفرت کبرستی
 صباح پنج چو شش عالم بشد که پنج حواش پنج ز پنج خدا رسیده پنج
 پنج پنجه نخه نردم گرفت مهری را گرفت کل جهان را به پنج دستم پنج
 پنج خالص و خلص مقدس است لم بودیده روشنی دل چو پنج یا فیه پنج
 بهر کلام نگاه صفا نموده به صبح سته پنج کرده دلم راه باره به پنج
 به پنج ختم نمودم چو عالم لا بهت که کشته صاحب پنج ز شاعری پنج
 سته پنج چون بوجود خدا شود ختم ز جاده چو کفر فقه کلام را به پنج
 مستی است بتر معالی تمام شد پنج در کمران تو به عشق براق را به پنج
 سته پنج می کشد همه در عدد به بازده خدا بنی و علی مینود چو فاطمه پنج
 ز کین فاطمه دیرین چون حق جبین علی چه آید کین فاطمه پنج
 طلوع خورشید صادق چو موتی کافم علی بهید شود از کلمه و از کلام

حوی ز علی ام علی بود زجر حسن مقام علی اول آخرم نجر
 سدم من بر تو ای نازنین ^{بخت} علی موسی کلمه امام قلب پنج
 شفق بود ز تو ناطق بعثی خود ^{از پنج} ز صبر پائنه کنی چون دریا فی پنج

صبح ششم

صبح ششم سته الامام شد عالم لاهوت غم و نوبت ناست شد
 خلقت عالم بشد از نور حق نور حق مشهور و معلوم خلوص عام شد
 عاقله و واجب نموده حق رحم رحم بر کل انام و خاص امیر عالم شد
 واجب العاقله نموده انبیا را بر خلق تابرعت در میان خالق و مخلوق شد
 ستم آن جبریل عشق خویش را یاد داده انبیا را نوبت مخلوق شد
 شد برابر هر که عاشق گشت باز باطنی فی باطنه فی ناله شد
 ناله فی از کلدی امانت امر از حق قسمت ناست شد
 هر که در ناست شد نابود شد عقل کل عشق و فی و ناقور شد
 گشت میثاقان عشق و حق حق را هر کس تو صد جان شد

جان عشقت و نه عقلت و نه تن وحدت حق با اوست و حرف شد
 حرف معلوم از جمیع حروف لاله و باز الا نفی و ایم اثبات شد
 فی بود لا و که الا سوت شد عالم ناست خیر و شر را مخلوق شد
 فی نیت و ایم صد ا مخلوق بن حق ایم مکشوف و آن معلوم شد
 بر شفق معلوم گشته کشف حق نفی حق عشق و در شش حرف شد



در وصف تاج گذاری اعلیٰ حضرت ضیاء

شاه بهلولی

شفق بر بخت کل رخ چو کیمر آید چو دیده رخسار چو کل رخ آید
 مثال آینه و ام جمال یار شو بدین جمال که آید چو کل رخ آید
 جمال حق چو خون دست و ایند حبیب او که جمالش چو کل رخ آید
 بغیر ترخی کل رنگهاست میاید تمام محو بر بخت و ذکر ز رخ آید

رتخ لب موقوفه سال کشید
 چو لاله بر حبه دل ز آتش است ترخ
 بلی چو شصت و شش است لاله حقیقت
 مثال حوره نزدیکه برده ترخ آید
 همان نشانه ترخ است در علمها
 که غالب است بقدرت برکت
 هراکه دوست بود و کجاست
 خداست غلبه اشیا که آید
 از او شده است بقدرت ز شرفی
 که شمس رخ و شفق هر دو کل ترخ
 ثابته در که ذات خدای بجز
 که مقصد شفق از شمس کل ترخ آید
 کست طالب بلبل شفق بود بلبل
 چو شمس هر که ببیند چو کل ترخ
 بنامه میزند او حق را ز دل از تار
 چو تار موی خداییده است ترخ آید
 جل فاطمه ترخت و ما میشم ترخ
 بنی جلال خدا بود بار ترخ
 ز ترخی دقن آستیا و هم شمس
 در این زمان که رجس کل ترخ آید
 تمام طاق و اطاق دقن کرد چو کل
 ز دستش دستش دیگر چو کل ترخ آید
 شفق ز ترخی آن طاق و اطاق
 چو برده بازی خود در اکل ترخ آید
 هرا بلبل نوریده باد فیه تو
 شفق که نقش نام است روی ترخ

شفق لبش نور و فصل ز صهرت ترخ
 چو شمس نام شفقش است ترخ آید
 فانود زوقن چون وجود استبداد
 تمام خلق نور متحد که ترخ آید
 رضا عیش بر برده شمس ترخ شده
 که داد داده تمام دقن که ترخ آید

صبح مضمون و له ایضا

ای صبح روح دار تو روح خدا ایدار
 بهر کس که داده حق و روح را ایدار
 از بهر دار دانی روح پروران
 از دار و از ندر که نشسته ز جوار
 بر دانه کرده دند بهر حاجت عجب دار
 از این دور زده خانه فانی ز بهر دار
 یا که بهر کس ز جهان و جهانین
 عالم نبوده از شرف و شکر دار
 چون دال و دای خدای جهان بار
 در دل و فاد هر وقت ز بهر دار
 کار که بهر تو نیست همه هر دو هم دار
 چون بوده است رسم توانی ز بهر دار
 وحشی مایش که ز حیران عیش
 خارج شوی که عالم انسی ز بهر دار
 فانی ز خویش باش نه از تن جهان
 لیکن ز خوی و حسی و حسی نای

کو روی یار یمن و بین نساوه یار
در قلب رفت که ز زرقه غبار دوبار
هر چه تو داری از غم و غم از غم نیست
دین عالم کشف تو خارج تو ای کفار
از قلب قهرا چون در انقلاک
شادی قلب را تو ملاقات یار دار
تا بر تو دم ده که نداده بغیر یار
آزاده کنی دانی و عیش و زنگار
آری ز شمش چون شفقش بود
آزاده بوده قلب منیرش مال یار

وله الف
صبح مهتم

ای صبح روح دار تو داری ستاره
چون در می آید از دیماه پاره
هر کس به تو نگاه کند قلب او شود
چون شاربیکه شر صفایا
بعد از صفایا نماید به دور تو
بند جلال و حق و حق استاره
میزان عدل بوده به بالای تو ز جمع
پنج در دست از قبل آن عدل
هر وقت صبح چون شفق آید خمام
بند جلال در دین تو تار

صبح مهتم

از غیب و ن آمده ششم چون بتزید
بر خاک نرفته شفق مانده جلیم
از عالم حکمت بدلم کشته معین
دیوانه نیم دوست را خیانتم نیم
در راه وطن هر چه ترا دید بگزینم
شده حافظ ایران شده و دینم
باز آمده بر تخت کبان طالب نیم
بر اوج جهان رفته رضایت منیم
بر زحمت قانون تجدید طالب
قالب شده کویا به نیم روح خرم
دوران شده آباد ز ایرانی دار
چون مرکز عشقت ز اول لب نیم
دوران زده و بخت بد و طالب نیم
ارواح پرستم که قضا کرده کیستم
میدانم ازل بوده و آنم نه از نیم
خودم خد بودم که ز خود بخودم آگاه
بهر نیم از عشق که دل دارم و نیم
توحید ز وحدت که ز اول بر خاست
آنست که خود نیم و تازی شده نیم
بر عت غایب جهان در همه مخلوق
چون معرفت حق رضا هست نیم
آنست که حق صبر مع البصر بلا گفت
از صبر ولایت به علی داده که نیم

از آن طرف محفوق جبهان جان محمد
 بدو از ترشش بوده علی لورجینم
 دویم نده زینت عباد علی بود
 ستم که علی شمس شمس است
 نفسیکه تا مین خدا کشته مقدس
 چون دست خدا و جبار کزینم
 احباب و مشاوات بنی کرده یقین
 آنست که مرا است و اخوت
 این زره شفق بوده منو که از انهم

صبح دوم
 که بکرده عید نوروز و با حسن باغبان
 صحبت نموده

امروز که بکرده بود از برج سه ماهه حضور
 از عشق حقیقی شده فارغ
 کردیده جو عاشق همه کوید چو حسن
 در باغ خودش بتر و صفاداده
 هم باغ صفاداده دهم روح د
 در شایه دیوار خورد چانه
 مشتاق بود زنده دلان صاحب
 از عشق زند صحبت عشق
 چون کف علی منزل دنیا چو کارا
 شب دار دو صبحش شده خارج

نصفه اول
 در این روز که بکرده بود از برج سه ماهه حضور
 از عشق حقیقی شده فارغ
 کردیده جو عاشق همه کوید چو حسن
 در باغ خودش بتر و صفاداده
 هم باغ صفاداده دهم روح د
 در شایه دیوار خورد چانه
 مشتاق بود زنده دلان صاحب
 از عشق زند صحبت عشق
 چون کف علی منزل دنیا چو کارا
 شب دار دو صبحش شده خارج

این بنده عابر نده عاشق می و جبار
 می تن بود و گل نموده روح جبار
 معشوقه می هر دو در روح بدرا
 رضوان شفق است داده صفای د
 حیف است که من کند غفلت جبار
 تا عشق دهم جان دتن در روح بدرا
 قدم ملکات رتبه

